

بدان روی میدان درختی گمن
بگشت از زمین آن تا و درخت
دل شاه توران از گوشت شاد

بدیش پس آن پهلوی پل تن
بر انگیخت اسبان یل شکست
پس آنکه بدان روی میدان شاد

هم نبرد خواستن جهانگیر از ایرانیان و آمدن کیومرید
او و گرفتار شدنش
بیت او

که ای پهلوانان ایران سپاه
هم آورد خواستم ایرانیان
ز خراجان زمین است جای مقام
که تاب آوردند و من بر وزیرین
را ندوه خون در دلش جوش کرد
که تا زوید میدان این نوجوان
سرسش را زمینان در آرد کرد
که کیوسر افراز فرزند دینی
روان شد میدان آن تیره شیر
بر آورد چون شیر غران غریب

چنین گفت آن کرد لشکر سپاه
منم بنده شاه تورانیان
مراباب کرده چو جهانگیر نام
یکی مرد خواستم ایرانیان زمین
چو کاوس کی منجن کوش کرد
چنین گفت با زال گامی پهلوان
که باشد هم آورد این شیر مرد
منجن در دمان داشت کاوس کی
ز قلب سپه چون حشر بر دلبر
چو آمد نبرد چو جهانگیر کیو

چنین گفت گامی نور سید سپهر
 نژاد تو با شد ز ایران زمین
 نخستین کبوتر نژادت ز کسیت
 بیاجانب تحت کاوس شاه
 سرت بر فراز دژ گردان خویش
 جهانگیر گفت ای کیو سترگ
 ازین پهلوانان با نامم کام
 چنین گفت کیو ای جهاندار نیو
 بدو گفت دانا درستم توئی
 بدو پاسخ آورد کیو جوان
 تو هم ستر با من ز نام و نژاد
 بگفت جهانگیر نام من است
 مرادان سیحای عابد پدر
 نزارم ز کاوس کی احتیاج
 شنشاه من شاه توران بود
 کنون کوه سازیم با هم سخن

چه بندی بر شاه توران کمر
 چکار ت بگردان توران چنین
 ترا کیست با شاه ایران رحمت
 که یابی از شوکت عز و جاه
 نوازش نماید از اندازه پیش
 که امی نامور پهلوان بزرگ
 بگو تا به بینم ترا کیست نام
 ز ایرانیان دان مرا نام کیو
 که در رزم چون کوه محکم توئی
 که دانا درستم منم در جهان
 بیان کن بدانسان که داری سپاد
 همان دشت جرجان مقام من است
 که مردیست دانا و روشن کمر
 ستانم بشمشیر از تحت و تاج
 مرا محمد او هدم جان بود
 بگردیم با یک دگر رزمزن

بیدان کین بجز جنک آمدی
 بیابا به پیغم چه داری همنگر
 چو کیو منجن زان دلاور شنید
 بر آورد چون کیو تیغ سنبدر
 جهانگیر چون آن دلیر سرباز
 گرفت او سر دست کیو از تنیز
 مگر بندش بگرفت از زمین بکند
 پیردش نیز و یک افراسیاب
 دل شاه توران از آن شاد شد

و یا در پی ریو و رنک آمدی
 که مرد دلیری پرفا شختر
 بزد دست و تیغ از میان بر کشید
 بسوی جها نگیر تل حمله کرد
 جهانید مرکب به پیش رسید
 ز خاکش برون کرد شمشیر تیز
 نهادش بزیر نعل بی کزید
 به بستد دستش هم اندر شتاب
 ز اندوه و غم جانش آزاد شد

آمدن پیرن میدان جها نگیر و گرفتار شدن بست
 جهانگیر

جهانگیر در سوی میدان شافت
 دگر ره بگردار شمرزه پلنگ
 سواری از گروان ایران زمین
 بگردیم با هم بدشت نبرد
 چو پیرن پدر را گرفتار دید

بگردید و بر جامی آرد ام پافت
 خروشید و گفت ای دلیران جنگ
 بخواهم که تاز و ببیدان کین
 به پیغم سخت که آید به کرد
 جهان بر جهان این خود آروید

مہبدان در آمد پراز خون جگر
 یکی نوجوان دید چون اژدہ
 سانی بہست اندران چون ستون
 بدو گفت ای یل چہ نامی بکوی
 چنین گفت بیش از زروی ستیز
 چکار است بنام من است ای لیر
 بگردان ایران نامی ہر ستر
 شدی غرہ بر بازوی خوشین
 نبرد دلبران کجا دیدہ
 فلکندی یکی پہلوانی بدام
 ندانم کہ چون بہستلای تو شد
 نامیم ترا دستبردی چنان
 جہانگیر گفتش کہ اسی نوجوان
 بمن تا نکوی تو از نام خویش
 بلفت اسمم بیش از کیو کرد
 زرد پدر با تو کین آورم

جہانگیر یل کرد بروی نظر
 کزو اژدہ ہم نکتی را
 پرورده بدنوکن اورا بخون
 کہ برسوی من آمدی پو پوی
 بود مرا نام شمشیر تیز
 ہم اکنون سرت را در آرم بریز
 بہرین تا کنوت چہ آرم بہر
 کہ آری بگردان ایران شکن
 کہ خود را بہ مروی پسندیدہ
 کزو ملک کاوس را بد نظام
 اسپر کند بلای تو شد
 کہ گرید بحالت زمین و زمان
 سختین بمن کوی نام و نشان
 نہ بہم بہ میدان تو پاسی پیش
 کہ با او نمودی چنان دستبرد
 ز کین اسمان بر زمین آورم

جهانگیر چون نام بیژن شنید
 مراد در دل آمد که تو بیژنی
 کنوت به بندم بهان پدر
 از آن گفت بیژن در آمد بجوش
 بر آورد یک نیزه جان ستان
 چو پیش رسید آن دلیر نبرد
 سر نیزه چون راست کردش روی
 برون کرد نیزه زد دست دلیر
 همان نیزه زد بر کمر بند او
 چو افتاد از آن مرکب راهوا
 گریبان گرفتش جهانگیر کرد
 بستند بازوی آن نامدار
 چو کاوس دید آن دلیری ازو
 همانا که از دیو دار و شراد
 پیر رسید باید ازین دیو چهر
 چو ز ایران زمین باشدش تار و پود

بدو گفت چشم چوری تو دید
 که در روزگین همچو اسب برین
 بدانتا بمیدان نیامی و کر
 چو رعد بهاران بزودیک فروش
 بسوی جبهانگیر مل شدرون
 سان جانب سینه اش راست کرد
 گرفتش سر سینه آن نامجوی
 یکی نعره زد آن دلاور چو شیر
 که از پشت زمین اندر آمد بروی
 بردی ز جاجست آن نامدار
 ز جاکند او را برترکان سپرد
 چنین آتش بهره از روزگار
 چنین گفت با زال کاین نامجوی
 ز مردم مرا و را نباشد نهاد
 که کیسان بود نزد او کین و مهر
 چرا کینند باشاه ایران نمود



دلیبری رو و سوی میدان برآورد بر خشم زبان جانادی

آمدن طوس بمیدان و گرفتار شدن بدست جهانگیر

<p>ز قلب سپه طوس شکر سپاه بیاید بمیدان آن سرکش را بدو گفت ای کردی روی مرا ابا شاه ایران غایب شد چه نسبت ترا با سپه دار تور سوی شاه ایران نیاتی چرا جهانگیر گفتش بچو نام خویش نذارم با نذر تو آستیا ج خشتین مکن نام خود آشکار بگفت منم طوس نو در تار جهانگیر گفتش تو هستی چکارت بمیدان و قلع و مغان چو طوس این سخنها از آن شنید یکی کر ز خارا شکن بر فرخت</p>	<p>طلب کرد در خدمت کاوس شاه بدست اندر شش نتره جانکداز نهادی بر دهن از حد خویش پا سر نایداران در آرمی بگرد نگویش گفتندت ز نزدیک دور کنی باشن شاه خود ما چرا چه دانی تو آغاز و انجام خویش کلامت بدیشم نذار در وراج وز اسپس بیاید صف کارزار پدر بر پدر شاه بادین و داد ز حکم منو چو پسر آزار ده که بندی به پیکار مردان مسان بگردار زار آرد با بر مید سوی جهانگیر مرکب تباخت</p>
---	---

بر آورد آن کوز بالای سر
 سیر دست او را گرفت آن لیر
 همان کوز بروی حوالت نمود
 بز و آخچیان کوز کین نامور
 بز دید سر طوس و کوز کران
 از آن ضرب شد مغز او تو تیا
 تن طوس نوز در آمد بخاک
 ز حاجت از بیم جان در زمان
 کشانش سوی لشکر خویش برد
 بست دستش بچشم گم کند

بدانتا ز مذ بر سر نامور
 برو نکند کوز از کفش سپهر
 سپهد سپهر بر سر آورد وزو
 کزان ضرب بشکست از بیم سپهر
 بفرق سر مرکب آمد روان
 در آمد به سر باره پا و پا
 دلش گشت لرزان ز بیم هلاک
 فکندش بگردن گسند آخچیان
 بر آمد خروش از بزرگان خود
 در آمد چو کیو و چو پیرن سپه

باز گشتن کاوس پس از جنگ و در آردن با زال از
 برای جنگ  

چو کاوس دید آخچیان کارزا
 بز و طبل آسایش اندر زمان
 پیروه سر رفت کاوس کی
 چو غنبت بر جاسی خود شمشیر

جهان بر جهان بین اولشت تا
 به بنگاه خود هر کسی شد روان
 ابانامداران فرخنده پی
 بگردش دلیران عالی تبار

<p> فرا مرز و کردان زابل تمام که مارا بدافت و در ملک می که برز بلان دارد و چنگ شیر چه آسان گرفت آن یل شیر مرد نماند بجز نامور پور زابل نیاید چنین نامداری بزین بر روی و کوشش تباب و توان ز رستم بود ای یل شیر زاد که ای از رخت شادمان تاج کاه که او را بخت ز زنده باشد رهی پیش دیده پر آب و دل بزین نه میلش بعین و طرب سوی کس بنوعی که مارا بود رسم و کیش که پنهان چه بازدهی مکر و فن که باشد بگرد و جهان رهنمای در خنر شود دراز او آشکار </p>	<p> جماندیده کو در زودستان سام چنین گفت با زال کاوس کی مرا این خیره سر پهلوان دیر دلیران مارا بر روز بنسرد بسنگام کمین با چنین بر زابل ز مردان توران و کردان چنین ز سر تا قدم رستم است این جهان کجا نم بود کاین سپرد بخت چنین گفت دستان بکاوس شاه نماند از شبستان رستم می چو رستم شد از ملک زابل برود بنودش بکار زمانه هوس که آرد می در شبستان خویش و گر کس چه داند ز چرخ کهن نهانی نداند کسی بنر خدای ازین نور سیده سپهر عثم مدار </p>
---	--

چو شته کوشش کرد این سخنهای نال
 بفرموده و تاسه روان سپاه
 بر پشتندش کردگان صفا صیف
 وز آرزوی آمد حجب نکیر شاد
 نوازش نمودش بی شاه تور
 سوی بار که شد روان سبب شیر
 چو آمد بهتر لکه خوشستن
 بار ام خود هر کسی جای کرد
 همانکیر را نزد خود جای داد
 بفرموده تا بپوشن طوس و کیو
 و راندشان پیش او بسته دست
 چو در نزد شه آوردندشان
 همان کرد و آخر شمارا اسیر
 بپوشم شمارا اکنون سرزتن
 کنم سرحد از تن زبال پیر
 بر اندازم از گاه کاوس را

برون کرد دل را ز فکر و خیال
 بداند هر سو طلایه نگاه
 سیر راه بستد از هر طرف
 بپوشد شاه توران زمین بوسه داد
 همان آفرین خوان نژاد کیت و دود
 نظره همچنان نصرت اندر کنار
 و سپهران توران شدند کجین
 همه شادمان دل ز کارش بر سر
 دلش کشت زان نامبر و ارشاد
 که بودند هر یک ز گردان نیو
 بدانتا در آرد بدیشان شکست
 شه تور گفت که ای سرکشان
 قتا دید چون روبه در چنگ شیر
 نیاید بسر خاک تیره کفن
 فرامرز را تن بدوزم به تیر
 بر آتش کهنم سپهر طوس را

<p>کنم بپاک از ایشان جهان کس که هم نوجوانست و هم پهلوان چه داند کسی راز کیهان خدیو منزه از حد خوشتن پا بدر بزم سر جمله ایرانستان بقدرت زمین و زمان آفرید ببرد ز اندام کس تا رموی که داناست بر راز نهان ما بر اندازم از حکم خود خاص و عام دمی این جهان با پی مین مبین</p>	<p>کنم بپاک از ایشان راز بن و هم ملک ایران بدین نوجوان بسالار ترکان چنین گفت کیو کس از حکم میزدان نیار و کذر تو کوی که سازم چنین و چنان جهان را خدای جهان آفرید چه یار کسی را که بی حکم اوسی بفسرمان آید بود جان ما تو کوی که خلق جهان را تمام نشان را نرید سخن این چنین</p>
---	---

حکم کردن افراسیاب بکشتن کیو و شفاعت
 خوابتن جهانگیر

<p>ز کینه چو دریا در آمد بچوش گفت کیو را نژد او ریزه ریز چنین گفت آنکه جهانگیر نیوی بود تا بود مرکز خاک و آب</p>	<p>چو افراسیاب این سخن کرد گوش بد ز خیم گفت که با تیغ تیز بیاید چو در خیم نزدیک کیو که دوران بکام شد افراسیاب</p>
---	--

اگر کیو را این زمان شهبازیار
 نکهتدار و او را به بند کران
 چو یکسر دلسردان ایران زمین
 بگیرم کاوس را تحت و تحت
 فرامرز جنگی و زال دلسیر
 چو گرگین و کورد ز کشتوادگان
 پیر شاه توران دلسردان همه
 کند چون جهان کام دل حاصلت
 کنیم آنکه در دوزخ لیل و نهار
 شبه نور چون این سخن کرد کوش
 بر اهی که باشد دولت راهوا
 جهانگیر گفت با هومان نیو
 بیرونه زان بار که بسندان
 سران سپه را چو هومان بیرون
 من از نامداران خود و همسران
 بدادم ترا زین صفت آنگین

و هزاره لطف خود ز پهنیا
 همان طوس و هم پیران پهلوان
 به بندیم اسی شاه با آستین
 به سخته کشیش ز بالای تخت
 تنخوار و زواره ابا سام شیر
 چو ز هام و کستم آزادگان
 بزنجیر و غل بسته شیران همه
 غضب کن بنوعی که خواهد دولت
 همی باز گویند زین کارزار
 بدو گفت اسی کرد با عقل و هوش
 نباشد برای تو ام تمام
 که بیرون بر دیشن طوس و کیو
 که بودند هر یک چو شیر زبان
 چنین گفت شد با جهانگیر کرد
 دلیران و گردان با کیرو دار
 که باشند در امرت اسی ز نمران

هر آنچه فرمان دهی آن کنند
 ز ترکان جدا کرد پس لشکری
 بدادش در فشی که چشم جهان
 یکی تاج زرین و انگشتری
 یکی باره دادش بزرگترین
 ز اسباب شاهنشاهی هر چه بود
 همه همراهش بخلعت نواخت
 سپهدار او سینه هومان کرد
 پس آنکه به آرام خود رفت شاه
 چو شب چادر غیر کون چاک زد
 شنش شاه خاور بزرگترین جام
 فلک سرخوش از جام بشید شد
 به بکیر از خواب برخو استند

بفرمان تو جان کرد و کان کنند
 که هر کین بدی بستر از دیکری
 از آن مچه هرگز ندادی نشان
 بدادش که بر همیت کشوری
 که تا بر نشیند به شکام کمین
 بر آن نامور لطف و جمان نمود
 ز انعام خود کار ایشان بباخت
 دل و جان شیرین بچرخش سپرد
 جهانگیر آمد با آرام گاه
 سحر پای بر باطل افلاک زد
 بر آمد بر این کسب بدیل فام
 جهان روشن از نور خورشید شد
 پی جنگ خود را بسیار استند

لشکر آرائی کردن ایرانیان و تورستان بار و قوم
 و جنگ فرامرز با جهانگیر و گرفتار شدن فرامرز
 بدست جهانگیر



برآمد غوطیل هر دو سپاه
 شه تور بخت دیا در کاب
 بجنبید کاوس از جای خویش
 برافراخته کاویانی درفش
 بیاراستستان سپه را بخت
 چنان بسته صفیانی یک دگر
 زبانک تبیره ز آوا می نای
 خروشیدن کوس ز تینه جام
 فغان دلیران بیدان کین
 زگرد سواران روز سبدر
 چو قلب و جناح سپاه و شاه
 سختین دلیری که آه بخت
 جانگیر بود آن جهان پهلوان
 یکی باره در زیر آتش چو کوه
 نماده یکی خود ز زمین بسر
 پوشید تک جوشن زرنگار

شدند آن دلیران نومی ز نسکا
 کمر بست از بجز کین در شتاب
 نهاد او بیدان کین با پی پیش
 جهان زوشده سرخ وزرد نقش
 کمر تنک بست از پی نام و تنک
 که با داز میا نشان نکردی گذر
 تو کفتی جهان اندر آمد ز جای
 گذشت از سر کین بد نیل فام
 بمرزه در آورده بکسر زمین
 یکه شته این کین بد لا جور
 شد آراسته در صف زرنگار
 کین دلیران کمر بست تنک
 که سختش جوان بود و در جهان
 کزان کوه را در دل آمد شکوه
 که تار یک شد از شعا عشق
 بگر و کمر تیغ ز سر آبدار

بقربان در افکند در چو چنگان
 یکی گرز پولاد بودش بدست
 چو آمد مبدان پیل پرستیز
 با طرف میدان بجز سوبخت
 ز جولان چو غارغ شد آن نامدار
 خروشی بر آورد آن پیل تن
 پس از نعره گفت با یران سپاه
 بدانتا ابا هم خبر داوریم
 پس بسیم گرز گرش دروزگاه
 هنوز این سخن در دهان داشت گو
 سواری درآمد مبدان کین
 یکی خود بر سر پولاد ناب
 زده بر حمایل یکی تیغ تیز
 کمانی بستر بان چو بروی یار
 یکی باره در زیرانش چو باد
 بفلادّه زمین یکی گرز داشت

پراز تیر بکیت ترکشش در میان
 که بر کوه خارا نمودی شکست
 بر آنکسخت آن باره تند و تیز
 بچو لاکری کوس مردی نواخت
 باشتا داند رصف کارزار
 که آن لرزه افتاد در کعبن
 که خواهم دسیری بین رزمگاه
 بکین کار مردان مرداوریم
 چه آید با در رصف کارزار
 که از خیل زابل سپه خواست غو
 که لرزان شد از شرم آتش زمین
 مگفل نموده به در خوشاب
 که برخواستی از دمش رستخیز
 بقربان او جان بنده صد هزار
 که از تندیش کس نذار دیار
 که در محکم حکم بس ز داشت

چو آمد بمیدان کوسیل تن
 بگردید بر کرد میدان جنگ
 که چشم ملک گشت حیران او
 و ز آن پس عنان نکاو کشید
 بدو گفت ای شیر جرجان زمین
 نژاد تو از ملک ایران بود
 پشیمان شوار آنچه کردی با
 بیانزد کاوس بن کعبه او
 و کرد پشیمان شوی حاجت
 جوانی و دوران ندیده بسی
 بگفتم ترا آنچه بایت گفت
 جهانگیر چون این سخنها شنید
 به جنبید مهرش بر آن نامه دار
 چه نامی بنام ای دلیر جوان
 بگفت که نامم فرامرزگو
 مرار چشم زال باشد پدر

بجولان در آمد در آن کجین
 به سر با نمود آن دلاور ننگ
 خرد گشت خیره ز جولان او
 بسوی حجب نکیریل بگردید
 چو ائی بگردان ایران بکین
 چکارت برکان نوران بود
 بنه پای بیرون ز جور و جفا
 ملن با سپاهش از پیش عناد
 بیفتی ازین دولت و مرتبت
 تنی بوده گوشت زبند کسی
 سخنهای نیکو نباید نهفت
 بسوی هم آورد خود بنگرید
 بدو گفت کای پهلو کامکار
 که شد تازه از کفتمایت رون
 مرا ایران سپه را منم پیشرو
 که چون او نبودی دگر نامور

کنون مدتی شد که آن پیل تن
 منم بار آن پهلوان درخت
 جهانگیر چون کشت واقف ازو
 همینجا است کوید بدو سرخوش
 دلش سوسی اندیشه آورد رسی
 بگو شد با آن حجبان پهلوان
 چو اورا کذا ز منون در هنر
 فرامرز را گفت کاسی کرد گیر
 زایران مرا گر چه باشد نژاد
 نیام بتر دیک کاو پس کی
 شهی کو بیگ نوشدار و ز کج
 چنین شاه بیدین سید ادر
 چو بشنید افراخت جنگی عمود
 سپر بر آورد مرد جوان
 که اورا از آن کز زخارا شکن
 بلرزید اندام آن نره شیر

برو نرفت ازین نامدار کجمن
 که خرم ازو کشت این تاج و تخت
 که هستش برادر یل نامجوی
 خبر ساز و اورا بائین و پیش
 که کرد و ابا او سپرد آزماهی
 زبردستی اش را کذا امتحان
 بدو کوید احوال خود سر بسر
 سخنها شنیدم ز تو و پذیر
 ولی دیدم از شاه توران مراد
 که او نیت سالار فرخنده پی
 نداد و تهنن ازو شد برنج
 نزدیکه بندی پیشش کمر
 که ارد بفرق و لاور فرود
 فرو کوفت آن نامور پهلوان
 زمانه سر آرد در آن کجمن
 و لیکن نکنداشت خوراد لیر

و گریه کرده گریه می کند امرز که
 شد از صدقه گریزان در خواه
 سیه شد همچنان بر جهان بین او
 یکی دیگر آید از آن ضرب باز
 شیرین از جان شیرین امسید
 چنان شد که افتد مرکب بزیر
 بر آمد ز هر دو سپه آفرین
 ز ضرب فرامرز کس را توان
 بگوهر از سر و دانه ای این نمود
 چونوبت جهانگیر مل را رسید
 به شندی بر آورد گریز نبرد
 بزیر سپهر شدیل ز ایللی
 زوشش بر سپهر گریز پولاد تاب
 بر آمد خروشی ز هر دو سپاه
 فرامرز شد حشمت از آن نمود
 که ضربی بد انسان ندیدار کسی

بزد بر سر آن سپهدار نو
 جهانگیر مل را و دشمنان سیاه
 برو نشد سر هوش و تکمین او
 گزبان ضرب شد خسته آن سر فراز
 شش کشت لرزان چو با وید
 نکند داشت خود را چو شیر آن دلیر
 که هست این جوان باره آهین
 نباشد جز این نامور پهلوان
 کم از سر کوه رفتی فرود
 چو شیر از جگر نعره بر کشید
 بسوی فرامرز میل حسد کرد
 حذر داشت از ضرب دست یلی
 گریز جت آتش چو تیر از شهاب
 که پور ستمن از او شد تباہ
 برون آمد از مغزش از درود
 پیچید از آن ضرب بر خود بسی

دگر بازو افراخت بروی جان
 عمودی زو چنانش به سرت
 فرامرزیل را ز ضرب جوان
 جهان شد بچشمش چونیل سیاه
 پرنده شد جان آن پهلوان
 چون ز سوم آمدش بر سر
 ز ضرب عمود و ز گرد بند
 چهل ضرب بر هم زد آن دشمن
 بنده افتد هر دو کو پال خویش
 برانکینتند آنکھی باد پای
 فرامرزیل همچو شیر ژریان
 بزوبه کمر گاه آن نامدار
 عوض رایگی نیزه از روی کین
 ابانیزه بستند چندان بند
 بر زم اندران نیزه شد خور و خور
 کشیدند شمشیر کین از نیام

بزیر سپهر شد جهان پهلوان
 که گفتی سرود آمد از عید برق
 بچو شش آمدش مغرور استخوان
 بر آورد از دل یکی سرد آه
 که آمد یکی ضرب دیگر چنان
 فرامرز گفت الحذر الحذر
 بر از کرد و شد کسب بد لا جرم
 نهشتند یکتین ز پیکار سپهر
 بر افراختند بازو و پال خویش
 ابانیزه کشتند زرم آزمای
 بر آورد ز هر آب داوه سنان
 گران ضرب چسپید بر خود چوما
 زد آن نامبر دار چو جان نین
 که شد هر دو راتن پرا از خوی و کرد
 پس آنکاه هر دو سپهر کرد
 بهم تا خستند همچو شیر گنام

چرخکپیدن تیغ الاس رنگت
 چو دروستان تیغ هندی شکست
 کشادند چنگال بر یکت دگر
 دو کرد و دلاوردان دشت کین
 چهل زور کردند بر یکت دگر
 جهانگیر زوری میدان کار
 نیارست از زمین بودن و را
 ولی مرکب نامور شد کون
 چو آمد مران پهلو ان کاسیاب
 بایستاد در روی میدان کین
 چو افکند دگر دلاور کند
 نیزگان جنگی سواری هزار
 بستند بازوی شیر زبان
 خروششی بر آمد ز هر دو سپاه
 زگردان نابل بر آمد خروش
 جهانگیر میگشت بروشت کین

برون برد هوشش از سر مرد
 بستند کمر آوردند دست
 گرفتند هر دو دوال کمر
 کشیدند مرکب دگر را ز زمین
 نه این را خلل شده آنرا ضرر
 بیار و بر آن یل نامدار
 که خون کوه بودی برین اندرا
 ز پشتش در آمد یل ذوفنون
 بستند دو پایش برین کاسیاب
 گندی بنیادخت کرد و کرن
 سر پهلو ان اندر آمد به بند
 گرفتند کمر و یل نامدار
 بیروند سوسی سپاهش دوان
 ز سر بر گرفتند یکسر کلاه
 چو دریای چین لشکر آمد چو شش
 گرفتند بگردان ایران کین

از آن کشت کاوس کی سینه چاک
 زواریه همخواست کا بد بخت
 مروسوی میدان که امر و کار
 یکی اهرمن بچه خیره سر
 شد از روی کاوس کی رنگ آبا
 بیاتاسپه را بخت آوریم
 یریم سرزان بل پرستیم
 بدو گفت زال ای جهاندار شاه
 یکی کینه جوئی است سالار تور
 چو هر دو سپه رخ بکین آورند
 شه تور آن بدر کینه خواه
 بگردان عنان سوی آرام خویش
 چو فرود آرد خور از کوه سر
 روم سوی آن ببرد زشت خو
 ز میدان بگردید کاوس کی
 سوی تزل خویش با زکشت

دل زال زرشدازان وردنک
 بدو گفت زال ای دلاور ننگ
 با پدر سدا ز پدر و ز کار
 به بسته پی کینه ما کمر
 چنین گفت با زال زرد شتاب
 جهان بر بداندیش تنگ آوریم
 کشمش شمشیر کین ریزه ریز
 نباید شدن موسی این رزمگاه
 که سازد کین دیده عقل کور
 پی کینه چنین بر چنین آورند
 کند نامداران مارا شاه
 کن تلخ ازین گفتگو کام خویش
 به بندم پی کین دشمن کمر
 به پییم که دوران چه آرد برو
 جهانگیر آن سرور نیک پی
 بدو شکر ترک دمسار کشت

مازگشتن هر دو ساه از جاک و طلب نمودن
 ز افراسیاب فرامرز را و گفتگو نمودن با او

دلش شادمان از بل کامیاب
 جهانگیر استاد تروش سپاهی
 بدو گفت ای کرد و پاکیزه گیش
 بماند بزرگش همان یاد کار
 که قایم از او بود ایران زمین
 زواره به پیشت نذار و درنگ
 سرت بر فرارم بچرخ ملت
 با ایران زمین سخن براری هم
 بماند میان کمان و همان
 کنم بندگی تا بود زندگی
 که جاویدزی ای بل کینه خواه
 از آن برز بالا ای او خیره ماند
 کجا رفتت آن خنجر کابلی
 زبون از چه گشتی به سنکام زدم

سوی بار که رفت افراسیاب
 نشسته چون نامداران بجای
 شه تور خواندشش بزرگ پیش
 یکی کار کردی که در روزگار
 دلیری گرفتی به سنکام کین
 بجز زال کس نیست کاید بچنگ
 چواری سیر زال را در کین
 نوزاد جهان کامکاری هم
 جهانگیر گفت که شاه جهان
 مرا پیشت بستند بندگی
 بر او شیرین کرد شاه سپاه
 و زاپس فرامرز را پیش خواند
 بدو گفت ای پهلوانی
 تو خون دلیران بدت جام برم

کنون دست بسته درین آیین
 فرامرز گفت ای شیخ نامور
 همه پهلوانان روی زمین
 بود و در میان هنر خان ما
 هنر با که باب من اندر جهان
 هویدا است نزدیک شاهان هر
 بزد تو هم روشن است این سخن
 به شکام شاه جهان کعباد
 بهر آنچه پهلوانی تو را
 همچو است تا کت بردن دوش
 دوال کمر که شدت پاره پار
 بر جستی ز چنگال آن تره شیر
 منم تخم آن پهلوانا جوی
 میشد اگر باره ام سرگون
 ز کشتن ترسانم ای شهمریار
 چنین است آیین روز سب

بزاری بیزم سهرت را ز تن
 مزن طعنه بر من ز باب کس
 بر ماز بونند شکام کین
 بود اصل و سرخ هنر زان ما
 نموده بنزد کهمان و همان
 ندید از هنر کس چو ما کام پهر
 که با تو چه کرد از هنر باب من
 مبینان تو داد مروی بداد
 نمود از سر زمین مرکب جدا
 بیکدم کند روز کار تباہ
 ققادی مبینان کین خوار و زار
 که زنده کشتی چور و پاه سپر
 بزدم سخن سی پاره بلوی
 مبینان همی اندم جوی سخن
 که جز مرکت نبود سر انجام کار
 ز کشتن ترشند مروان مرو

تو را نیز این روز آید به پیش
 نباشد چه حکم خداوند پاک
 تو خود را نکهدار از دست مرگ
 دلاور چه گفت این سخنها بدوی
 بدژ خیم گفت سزای ابله
 چو نشنید جلا دشویش و دید
 جهانگیر گفتش که اسی سرفراز
 عثمان بزرگی میفکن ز دوست
 فرامرز بل را بدینان کش
 بود وقت کشتن و را از زمان
 شود شکر او همه تن بتن
 بجای است آن پر دیرینه سال
 تجار و زواری سپهدار سام
 چو کستم نوذر چو کورد ز پیر
 چو گر کین و رهام فرخند دپی
 چو کاکوس سالار ایران سپاه

ز شیش جهانست شود سینه ریش
 نیاری نمودن تو موری طمان
 که ویران سازد تو را ساز و برکن
 شهنشاه توران بر افروخت رو
 بیدار با خنجر کابلی
 پی قتل او تیغ کین بر کشید
 سمند غضب جانب کین ساز
 غنید از تیر غضب زار شصت
 بخو نیز می او نکهدار هوش
 که مردی نماید ز ایرانیان
 که گرفتار و بسته در این سخن
 که او را بود نام دستان و زال
 که هستند هر یک چو شیر کنام
 بکین هر یکی با چو شیر دلیر
 دلیران و کردان کا و پس کی
 که او را بود شکر و تاج و کلاه

مراورا چوندر گند آوریم
 بزین دارها در صف کارزار
 فرامرزا آنچه خواهی کن
 بهومان سپار این پناش به بند
 چنین کرد سالار تورا زمین
 جهانگیر چون دوخت آن در زار
 ببردش بیکویو یاران اوی
 نهادند بندگراں بر تنش
 چو شد وقت آسایش و گاه خواب
 جهانگیر تل شد به بنگاه خوش
 نبودش ملی چاره زان کار کرد
 چو خورشید بنمود رخ از حجاب
 ز طاق فلک رخ بر افروخت مهر
 شه چین با یوان کردون شامت

و سیران اورا به بند آوریم
 بر آن دارا ویز نشان خوار و زار
 بدو آنچه هست از تنهای کن
 که دارد نکاهش بچشم گم کند
 بتابیدرو از ره چشم و کین
 برون برده هومان فرامرزا
 که بودند یکسر بزندان اوی
 نشستند گردان به پیرانش
 بارام که رفت افزایاب
 ز بند فرامرز بدسینه ریش
 بخواب اندران شد سرشیر مرد
 هویدا شد آن طشت آئینه تاب
 چو آئینه شد روی طاق سپهر
 ز تحت چهارم فلک کام یافت

صف آراستن بارتوم و جنگ بجا کشید با بسام
 سپهر امرزو گرفتار شدن سام بدست

حجایکیر سیر هشتم

<p>دیران بمیدان نهادند رو بتوفیق از شتم اسبان زمین ستاند چون کوه در قلبگاه گرفتند هر سوی قلب جناح میان سپهر سرخ وز رود و نفش ز بوی ز سر هوش و طاقت تن خردند را تیره شد عقل و هوش جهانگیر مل شد بمیدان روان وز آن پس بایستاد در دشت جنگ که لرزید یکسر صف کارزار دیران و مردان جنگ آوران که با هم بگردیم در دشت کین به عینیم روز که کرد سیاه که از خیل زابل ملی شد خوی عنان سوی جنگ جهانگیر یافت</p>	<p>غوطبل و کوس آد از هر دو سوی زوانگشت لشکر بمیدان کین دو شاه دو کشور و دو شکر پناه دیران ز سر تا سپا در سلاح نمودار گشته در افشان درش خروش سواران شمشیر زن ز بانگ دیران بدزدید کوش چو شد تیره از گرد یکسر جهان بسی کرد جولان یل تیز چنگ یکی نعره زد و همچو ابر بهار پس از نعره گفت که ای سیران بیاید دیر سی زایر اترمین چو شیران بکوشیم در زمگاه سخن در زبان داشت آن جنگجوی برون آمد سوی میدان شافت</p>
--	--

<p> که ای کرد کرد و بخش پاک زاد نیاید بکوشش تو بند کسی همی کیست نه چون با برینان سر از اسرا نذر گشت آوری که من با تو چون آورم کارزار در آورم بگردن تو را بالهنگ ز ایام مرگت و هم آهی بغفلت چه آئی بزد گیت شیر که از چپش او نیابی رها که داری برویال نام آوران ستم تخم آن کرد چینی سوار تو او را رسیدان فکندی بام پدر نام من سام کرد از بی بلند آسمان بر زمین آورم بیفکند بر سوی آن از جیب خروشی بر آمد ز پر و جوان </p>	<p> بسوی حجب انگیر آواز داد ز بار زوی خود غره گشتی بسی بر پستی بر شاه توران میان دلیران ایران به بند آوری کنون بسی نی ای پهلواندار فضای جهانرا گنم بر تو تنگ گنم از دماغ تو نخوت سستی جهانگیر گفتا بدو کای دیر مزن خج بر چپش از دما چه نامی بوزین سپاه کران بروداد پاسخ که ای نامدار دلیر یک دستش فرامر تمام ستم پوران سردور ز املی بکین پدر با تو کین آورم بگفت این آن تا باده گمند در افتاد در گردن پهلوان </p>
--	--

که دشمن بر بندهی عجب در قنار
 چو دیدش چنان سام تل در کند
 عنان تکاور بر آنکس زود
 جهانگیر چون دید کاوشد براه
 کشان بر دسامش همی پوی پوی
 فغان از دو لشکر بر آمد زوشت
 سر انجام در بند سام او قنار
 چو چندی بر دوش ز میدان کشان
 بز د حمله بر باره تیر کام
 گرفتش لمر گاه و کندش ز زمین
 عنان را به چپید در رزمگاه
 سپردش بترکان تل ارجمند
 بیامد میدان کین ایستاد
 که امی شاه کاوس ز زین کفش
 بدانتا ابا هم نبرد آوریم
 چو کاوس پس گفتار او کرد گوش

نیاید ازین بند هرگز کشاد
 بدل کشت آوردم او را بر بند
 که از روی زینش در آرد فرو
 روانشد بدنبال آن کینه خواه
 همی شد بدنبالش آن رزمجوی
 که بخت جهانگیر تل تیره کشت
 برو نشد ز دستش نام مراد
 جهانگیر آن تخته سر کشان
 رسانید خود را بتروکت سام
 نهادش بزیر نعل کرد کین
 بیامد بر شاه توران سپاه
 برون کرد از گردن خود کت
 ابر شاه ایران زبان بر کشاد
 دلسیری بر نوک ز ناپای دوش
 سر یکدگر را بگرد آوریم
 از آن گفته منقرش در آمد بچوش

که یار و شدن سوی این نشان	بگردان چنین گفت کای کیشان
مگر روز کارش در آرزو سپهر	بکینش ببندد بروی کمر

نبرد جهانگیر با تجوار و گرفتار شدن تجوار
 دست خندان کیر 

تجوار دلاور ز ابل سپاه	بگردان چو زیشان سخن گفت شاه
یکی سینه چون بار افی سخت	بر انگیخت باره بسیدان خبک
جهانگیر گفت باید کای دلیر	بزد جهانگیر آمد چو شیر
که بسیار ستند آمدی سوی من	چه نامی بگوی اندرین انجمن
بود مرا نام حبس کی تجوار	بدو گفت ای برگزیده سوار
که بگرفتی او را تو ای پهلوان	بر او مرا بود سام جوان
بیزره دهم سینه ات را شکاف	کنون که سخن می شوی کو قاف
پستش یکی ابداده نشان	بگفت این و آمد سوی پهلوان
بدو گفت کای بدرک خیره سپهر	گرفتش سر ره بدان نامور
که دیگر نه بیستی صاف کارزار	بگیر از من این نیزه جان شکار
گرفتش سر نیزه آن نامجوی	بگفت این از اذاحت نیزه بدوی
چو شیر زبان حمله بروی نمود	نشان از کف آن جوان در بود

<p>بزد بر مگر سبدا آن کامیاب میفتاد بر روی خاک نرند فرود آمد و هر دو دست بست پیر و شش تبرکان جنگی سپرد</p>	<p>که بیرون شدش هر دو پا از رکاب جهانگیر از پشت زمین سمند پیشش در افکند و خود بر پشت در عزم میدان کین کرد کرد</p>
--	---

آمدن چشم میدان و گرفتار شدن
بدست جهانگیر

<p>سوارسی در آمدش ز مجوی بگفتا که گشت رخ ترا دو هم برادر مرا طوس نوذر ترا جهانگیر گفتا که تاجش کجاست کسی کو بزنجیر و بند اندر است بگردت نگر دیده هوشم خرد تورا چون برادر گنم بی رواج ازو گستم گشت شفقت رای تو بیوده کوئی پشخرا دکان شدی غره بر بازوی خودی</p>	<p>جهانگیر گفتا که نامت کجوی بود در حجبان نام من کستم که تاج و مکر بر رخ اوست شاد که او هست بی گاه و بی تاج است تو کوئی که او صاحب افسر است بدانش سخنات کی در خورد که بی جسره ای ز تحت ز تاج بدو گفت ای بدرک زار خای زبان بر کشانی بازادگان ز تو بجز در نزدیم کسی</p>
---	---

بر آورد شمشیر کین از نیام
 چو ستم مل حمله آورد زود
 گرفتش سر دست او باستین
 پنداخت متعیش بمیدان کین
 زدش بر زمین آن مل نامدار
 دو دست از پشت بستش سنگ
 کشتنش بسردان گو سرفراز
 دگر ره بیاید بمیدان دلیر
 وز آن پس خروشید و گفت ای سر
 دلیری بیاید بمیدان من
 بدانتا زمانی درین دشت جنگ

بدان تا ستاندار و انتقام
 جهانگیر مل خسته بروی کشود
 برون کرد اندر کفش تیغ تیز
 گرفتش کمر گاه و کندش زین
 فرود آمد از باره راهوار
 در افکند بر کردش پالنگ
 سپردش به یوان خود کشت باز
 بگردید هر سوی مانند شیر
 دلیران و کروان جنگ آوران
 کمر بسته بر کین شد جان من
 بگو شیم با هم بی نام و ننگ

آمدن زواره جنگ جهانگیر و گرفتاری
 شدن دست حجتا نیکو

نبرده سوار سی زایران سپاه
 یکی ترک پولاد کوه نیکار
 بچو گشن نهان پهلور ابلی

برون تاخت چون شیر از قلب گاه
 نهاده بر آن گزیده سوار
 بگرد که حنجره کابلی

کمانی بقربان آن پهلوان
 کمر ترکشی پرستیر خدنگ
 بزیر اندر شش باره ستیزه
 بیامد بزد جها نیکر کرد
 تو آئین مردان ندانی هستی
 نداری مگر عقل و هوش ای سپهر
 گرفتگی کی نامور انجمن
 ندانی نهی رسم بیداد و داد
 اگر چه جوانی تو با قزو یال
 که چون آید اندر صف کارزار
 جها نیکر سوش نظر کرد و گفت
 ز زالم سترسان ز روز سبزه
 تو با من بمیدان جدالت بود
 نخستن ز نامت بگو تا که من
 بگفتا زواره مرا هست نام
 جها نیکر گفت ابد و کای چون

خمیده ترا زار بروی جان
 که خستی ز نوکش دل خار ه سنک
 که در پویه از و هم بروی کرو
 بگفت ای سپهدار باد ستیزه
 به بیوده پیکار رانی هستی
 که بستی بخون دلیران کمر
 دلیران و گردان لشکر شکن
 تو زانیت کوی ز مردم ترا
 بنیدیش از رخس کویال زال
 نباشد ترا تاب آن نامدار
 که ای مرد بالا در از شکفت
 نکویند ز نیکو نه مردان مرد
 چه سود از هنرهای جدالت بود
 بد اتم ترا زین صف انجمن
 پدر مرادان تو دوستان سام
 همانا کت آمد به تنگی زمان

که ز می من بیدان جنات آمد
 زواره چو شب بگذرد گران
 بر و حمله آورد چون شیر نر
 بز و گرز کین آنچنان بر سرش
 ز ضرب عمود کوه رزم خواه
 دو گرز زد گرز در آن یل دلیر
 زواره بدو آفرین کرد و گفت
 ببردی ندارد همال این جوان
 بکوه ارض زود آمدی این عمود
 ز روی است این نوجوان را بدین
 چو آمد بحال خود آن نامجوی
 بدو گفت ای پهلوانامور
 کتوان ضرب گرز مرا نوش کن
 بگفت این و گرز گران بر شید
 بسوی هم آور و خود کرد روی
 جوان آنچنان بر سپرد عمود

شتابان بگام نهنگ آمدی
 بر آورد چون پتک چنگ گران
 بزیر سپر شد یل نامور
 که از ضرب آن خسته شد سپرش
 جهانگیر را گشت چشمان سپاه
 ببردی نکند داشت خود را چو
 که مردانگی را نشاید بنفت
 بچنگش نباشد کسی را توان
 که از سر کوه کشتی فرود
 گزین گرز خار اندید او شکن
 سوی هم نبرد خود آورد و رو
 سه گرز ز روی از پی بگذرد
 زمیندان مروی فرانسوش کن
 خروشی چو شیر ژمان بر شید
 بزیر سپر شد یل نامجوی
 گران رفت بر روی افلاک و رو

پیچید باکش در آن گشت کین
 شش سحر شد از آن ضربت
 بگفت درینا مرار روزگار
 سرانجام کارم تبه شد ازو
 در اندیشه بدان یل نامور
 از آن گشت خم هر دو دست و لیر
 بگفتا که روز من آمد به تنگ
 دگر ره عمودی دلیر جوان
 که از در آن پهلواندار
 تکه گرز گران زد نمود آن دلیر
 دو کرد سر از پهلوان تراو
 ستاوند بر جای دم برزد
 بر اینجختند هر دو مرکب ز جای
 دو دید بر یکدیگر همچو شیر
 زواره یکی نیزه زد بر جوان
 عوض خورد یک نیزه از دست او

زواره چنان شد که امنت درین
 زغم در دل نامور خون بست
 سرارد مر این پهلواندار
 بسکت ملامت رسیدم سو
 که آمد بفرقتش عمودی دگر
 روان آمد از جان بشین سیر
 در آمد مرانام مردی به تنگ
 فرو کوفت بر فرق آن پهلوان
 پیچید بر خوشنشین همچو مار
 با یسا و بر جای خود همچو شیر
 چو گشتند فارغ ز بند و کشاد
 وزا پس پی کین علم برزدند
 بکف هر یکی نیزه جان گزای
 که آمد هر یک دگر را برین
 که چون مار زویج و خم پهلوان
 پراز خون شدش سینه اشکست او

<p> ابا هم بستند چون کرد باد کشیدند بر یکدگر تیغ شتر که شد تیغهاشان بگف ریزه ریزه نزدیدند کام آن دو کردگین گرفتند هر دو دوال گمر کشیدند مر یکدگر راز زمین که چرخ از کدایین بیا بکلاه برایشان نظاره کنان خاص عاک بنامند بدریای قیر آفتاب نزدیدند زان رزم روز بچی یکی زور کرد از سر خشم کین از ایران برآمد خروشی بزاد نکندند خود را بمیدان کین تختان آمد از خیل ایرانیان از آن زال را بستن در دژ بایستاد بر روی میدان دلیر </p>	<p> بر زخم سنان آن دو عالی نژاد چو از جنک نیزه گرفتند بجه بهم بر زدند آنقدر تیغ ستر چو از نیزه و گرز و شمشیر کین گشاوند سر پنجه بر یکدگر خروشانشان و جوشانشان چو شیر خین نظاره برایشان دو شاه و سپاه بهم زور کردند تا وقت شام چو روی شد روز شد در قناب نشد دستشان از کمر با تھی در آن روز که کرد جرجان زمین جدا کردش از پشت زمین نامدار هزار از سواران توران زمین به بستند بازوی شیر زبان بروند او را ز میدان کین دگر چه باک گیر چون نره شیر </p>
--	--

خروشید و گفتا بکاموس شاه
 که با من بیدان خبر آورد
 همچو است تازد بکین زال زر
 زگردان ایران یکی را بگوی
 که پشت سپاه من اینجا توفی
 چو زبام بشنید گفتار شاه

که خواهم دلیری ایران سپاه
 هنرهای مردان مرد آورد
 بدو گفت کاموس گامی برهنر
 رخ آرد به پیکار این کیست
 پناه دلیران برهجا توفی
 بر اینکخت باره سوی رزمگاه

بزد و جبار نکیر باز بام و گرفتار شدن بام
 بدست جهانگیر

بزد و جبار نکیر آید به شهر
 بدو گفت ای از خرد گشته بود
 بنا شد طریق حسد و پروری
 ز قهر جهاندارت اندیشه نیست
 بازار گروان ایران مگوشش
 تو را پادشاه ایران چه بین
 بھر روز گمردی در آری بند
 بدوزم من اکنون قنت را به تیر

تو گفتی دو چشمش سارید زار
 چنین غزه بودن سبزو سی زور
 نه این مردی و گنند آوری
 چنین کار کار خرد و پیشه نیست
 بندیش زمین کار و بازار آهوش
 که گردان او را به بندی چنین
 گرفتار سازی بختم نکند
 که کردی رها زمین همه دار و کبر

بگفت این تیری ترکش ر بود
 رها کرد و راهم تیر از کمان
 سپرد و کرد جوان پیش رو
 خد نکش چو آمد تیر و سپر
 و گره بزین اندر آمد و سپر
 چو بیرون شد از شست تیر خنک
 نشد کارگر چون بر آن نامور
 بد میان چهل تیر سندان گذار
 نماید یکی زان ابر جوشنش
 از آن کار راهم شد منقل
 جانگیر چون کار زانگونه دید
 یکی تیر چون تیره جانستان
 بگفت از نمم کر تیر راهم تیر
 تن باره اش را گنم ز خمدار
 بسببش دان ناوک جان باهی
 بیعت در راهم بر روی خاک

بقصدش بشت اندر آورد
 که مجروح سازد تن پهلوان
 که امین رهد جاننش از تیر او
 بگرید از روی زمین نامور
 بشت اندر آورد و راهم تیر
 سرگرز پیش آورد آن نهنک
 بزه بر به پوست تیر و کر
 بسنداخت راهم بر نایدار
 نه آسیب از ویافت پراهنش
 بمیدان ز کار خود آمد حجل
 ز قربان کمان کشی بر کشید
 به پوست آن نامور در کمان
 بوز و از آن جان کودر سپر
 ز جاننش بر آرم به پیکان مار
 در آمد بسر باره باد باهی
 بگرید بر خود ز بیم هلاکت

جهانگیر در دم کیانی گنبد
 دلیران توران در اندشت کین
 یزدند او را هم اندر شتاب
 بدیدش چو کاسوس کی این چنین

در افکند و آورد دیاالش بر بند
 به بستند باز وی کرد کزین
 زین بدان نیز دیکت افراسیاب
 دلش گشت از آنکارا ندو کین

جنگ کرد کین با جهانگیر و گرفتار شدن کین
 دست جهانگیر

همانگاه کرد کین چو شیر زیان
 بنزد حجابش آمد چو باد
 ندانم چه خواهی ز ایران گروه
 تو باشاه ایران چه را سرتشی
 مکن عهت سادی با فراسیاب
 چه جوئی ازین مرد بیدین مراد
 تو از ملک ایران و جرجان زمین
 چه بندی مگر نزد این قوم شوم
 بیاسوی کاسوس بن گنبد
 توران در حجابان بی نیازی بود

زین بدان فرو تاخت اسکان
 بدو گفت اسی کرد پهلوان
 که گشتی بدیشان چنین کین گروه
 کزین آیدت عاقبت ناخوشی
 نخورد آب حیوان کسی در سراب
 نه بینی ازو غیر ظلم و فساد
 چکار است بترکان ما چنین چنین
 که ویران از ایشان بود مرز و بوم
 که شاهی است با فرو زمین داد
 میان همان سرفرازی دهد

رها کن دلیران او را ز بند
 تو را سر من را ز دلیران کنند
 ز کج شسته شوی بی سبب از
 اگر شنوی ای جوان ندان
 چو آید میدان تو زال سام
 بدو گفت گر کن سخن بشمار
 و ز آن پس بدو گفت ای پسر کجوی
 بمیدان من بگر کن آمدی
 بزد من را آمدی بگر خنک
 اگر آمدستی به افونگری
 ازین پیش با من حکایت کن
 چو گفت ارگر کن نیاید پکار
 که گریس ز وی بر دل خار
 بیفکند در گریه بر آن نامور
 چو زو بین بزد و کت پهلور سید
 ز اسب زو بین گریه بر بست

بهمانا شوی ز تو او را چسند
 سپه دار و سردار ایران کنند
 جهان بگذرانی بشادی و نماز
 شوی خوار چشم درین سخن
 تو دیگر نه بینی جهان را بکام
 نهاده بدو کوشش آن نادر
 که گفتی سخنهای باز نک بوی
 و یا بگر من کار بین آمدی
 بمن نام خود باز گوید زنگ
 مرا دل ز افونت آمد بری
 که بر من نگیرد فریب سخن
 بر آورد زو بین ز هر آیدار
 از آن نک بیرون شدی سید نک
 که از کیسه او را بدزد جگر
 عثمان نکا و در بیجو کشید
 نیایدش راز گریه شکست

یکی دیگر افکند در کین بدوی
 و گره بیداخت بروی سنان
 سپر پیش زوین نکند داشت شیر
 ز کز کین پراز خشم شد پهلوان
 نامی با این چنین دستبرد
 نکند از این ضرب زوین من
 بگفت این و انداخت زوین بر او
 با سب تکاور رسید آن سنان
 چو شد کشته کز کین تل را سمند
 پیش تاخت آن تل سنان بگفت
 ز میدان کتاش تل در محواه
 و گره بیاید میدان ستاد
 که اسی نامداران ایران سپاه
 بمیدان در آید کین آورید
 ز کوه در زبان نامداران بسی
 بمیدان آن پهلوان آید

بخورد و نمود آن تل کینه جوی
 بدانتار سازد بجانش زبان
 نشد رنج از نیرزه آن دوسر
 بدو گفت اسی بدرک بجان
 که هم دست دهم گردنت با خود
 که خون جگر ریخت در دهن
 روان جبت کز کین ز مرکب فرو
 بیفت و بر خاک اسب جان
 که بران شد از پیش آن ارجمند
 گشتش بگردن در انداخت تنگ
 برون برود و دادش بتورانیان
 چو رعد بهاری بگت آواز داد
 دلبران و گردان کاوس شاه
 ز زمین بروی زمین آورید
 که چونان دلبران بودی
 که قمار بستد کزان آمدند

در آن روز آن کرو عالی کھر
 ز میدان برون بر و صد نامور

باز بختن هر دو سپاه از میدان و سخن گفتن ز حال
 بکا و پس کے

<p>چو شب شد بختد هر دو سپاه جها بخوی کا و سس با خون دل سوی بارگاه خود آمد عین بیامیز و یک اور زال زر ز کار زمانه منہ دل چشم عروس جهان را بسی شوهر است نکرد و دیگر کام کسی روزگار زمانه کرا داد شاهی و کج کرا چرخ بر فرش عشرت نشاخت ز ما چه گیا سحر پرا فرختش ازین نور سیده جوان غم دار چو از کوه سر بر زند آفتاب در ایام بیدان این کیستند چو</p>	<p>شناوند سر سوی آرامگاه زانده آن رزم پایش کل بگرداندرش نشانداران کین بکا و سس گفت اسی شه نامور که که انکسین بختد و گاه سم تشا طش عزم و مریش نشتر است که تا کامی آخند نیار و بیار که پیشش نیار و رواندوه و پنج که آختره در بوته عزم کراحت که بر خاک پستی غنید خستش که سختش بگرد و سر انجام کار بنم پای مردی من اندر رکاب دهم کو شمالی بدین شد خو</p>
--	--

گزان باز گویند مردان مرد
 به پیشروزی دولت و نام تو
 یکی خواب دیدم شبی پیش ازین
 که اندر نگینم یکی کوه سراسر است
 بگفت این و آن کوه شاهوار
 پدر چون بدادم بدانسان کهر
 ازین خوابچه شادمانم بسی
 گمانم که این نور سیده سپهر
 بر آنکه که او سوی میدان شتافت
 و گرانکه گردان ما را تمام
 نیازد موی از آن سروران
 چو کاوس شبید گفتار زال
 یقین است بردل مرا این سخن
 نهادش همه مروی و پرولی است
 فراوان سخن قستان از میان
 طلا به برون کرد کاوس شاه

که پسری ابانوجوانی چه کرد
 تا نام بشیر از و کام تو
 که با من چنین گفت سام گزین
 که آن بر سر کوه هرا نافر است
 بمن داد و گفت از من کوشدار
 من آنرا کشیدم با نشت در
 نگفتم بجز شه بد بیکر کسی
 ز سام ز میان رسا بجز
 بجز هر دو بردل من شتافت
 بزودیک خود برد از خاص و عام
 ازین به ندانم دلیل بر آن
 بدو گفت ای کرد فرخنده فال
 که او باشد از کوه سر پلین
 ز سر تا پارستم ز ابلی است
 چو پوشید شب چادر پریشان
 به بست نام آوران سوی راه

آمدن جهانگیر پیش افراسیاب و طلب کردن افراسیاب
 بندد یا نزا و سوال جواب کردن با ایشان

<p>به فتح و ظفر بخشش انبار گشت بیاد بنزدیکت افراسیاب که منصور باشی و فیروز چنگت گران باز گویند یکسر کو ان سران سپه را فکندی ز پادشاه نشان کشتی و سمروران چون رسته بدان نامور بارگاه آمدند جهانگیر را خواندند نزدیکت گاه بنزدیکت خود جا که ساختش از ایرانیان هر که بدخاص و عام دلیران ایران همه چون پلنگت بسی شد از آن خرم و شادمان که آمد برت روز کار شکفت سرانجام رخ از شما یافت بخت</p>	<p>وز آنروز جهانگیر چون باز گشت دلاور ز اقبال خود کامیاب بدو آفرین کرد و پور شکست یکی رزم کردی تو ای پهلوان نماده یکی مرو ز ایران بجای بکام تو شد روز کارت همه حکایت کنان سوی گاه آمدند چو مینشت سالار توران سپاه بسی از سر لطف بنو خنوش کشیدند آن بندد یا نزا تمام زواره به پیش دلیران چنگت شه تور چون دیدشان آنچنان بسوی زواره نگر کرد و گفت ز بد بختی فغان کار سخت</p>
--	--

مرا بود این آرزو در جهان
 چو بر شک آمد شمار اسبوی
 ز خیزیکه باقی بود زین جدال
 از آن بهرمان دگر باک نیست
 چو حاضر شود این همه کارزار
 کشم خاک ایران بتوران زمین
 زواره چو شبنم گفتار اوی
 بدو گفت ای شاه توران سپاه
 جهان را خدای جهان آفرید
 بود جان بکسر فرمان اوی
 چه آید دست چو تو بسته
 نباشد اگر حکم بزوان پاک
 تو خور انکهدار از دست مرگ
 ده بیم ما را تو امی شمس ریار
 شبدم حدیثی ز دانشوران
 که چون عزم رفتن کند جان پاک

که مینم شمارا به بند کران
 بر آمد ز سنجتم کنون آرزوی
 بود بند کا و پس کوه روز و زال
 ز پیکار ایشان دلم چاک نیست
 شمارا بسا و نرم از چوب دار
 جهان را در ارم بزیر نیکین
 ز گفتار سر و دوش پیچید رو
 زبان در سخن داشت باید نگاه
 که از لطف خود انس و جان آفرید
 خورد هر کسی رزق در خوان اوی
 که بر حکم و رایش سرفکنده
 نیارسی نمودن تو موری هلاک
 که ویران سازد ترا ساز و برک
 که ما را نباشد غم روزگار
 که باشد یقینم ز دانش بر آن
 چو بر تخت مردن چو بر روی خاک

کجا شد کیو مرث آن سخش باری
 چو هوشنگ و طهورث و یونبد
 کجا رفت ضحاک بیداد و دین
 ز سلم و ز تور و ز ایرج سخن
 شک و منوچهر و شه کیقباد
 کجا بنیاد ایضا که گفتیم بگوی
 نماند کسی زین سرای کهن
 غانی چو آخر تو هم در جهان
 زواره چو گفت این سخنها بدوی
 جهانگیر گفت کاین نابکار
 جهانگیر گفت کسی کوز جان
 بختا بر بندش از آن بارگاه
 بروندشان همچو شیر نژند
 پس آنکه جهانگیر گرفت سراز
 چو فروخت رخ شاه خاور زمین
 جهانگیر پوشید تختان جنگ

کزو مانده شاهنشاهی یوکا
 همان نیر جمشید شاه بلند
 چه شد شه فریدون با آفرین
 حکومتشها اندرین انجمن
 که بودند شاهان با فروداد
 تو هم نینر خواهی شدن پویه پوی
 درین منشی لاف هستی منن
 چرا سرد کونی بروی جهان
 بخشم اندر آمد شتند خوی
 بیاید هم اکنون کشمیش بدار
 گذشته نباشد ز مرکش امان
 ای نام داران ایران سپاه
 برو یا لشان زیر مسار و بند
 با رام خود رفت با کام و ناز
 در آورد کینسی بزیر نگین
 بزود آوری را که بت شک

چو دیش بدانشان شه افراسیاب
 من امروز رو آورم سوی کین
 جهانگیر گفتا که اسی شهریار
 بکت امروز باقی بود کار من
 چو رانجه باید شدن شاه را
 نکهدار جای خود اسی شهریار
 اگر زنده باز آیم از رزمگاه
 اگر مرگم آرد بسر تا ختن
 چو سالار ترکان سخن زوشنید
 بدو گفت اسی کرد فیروز کر
 نکهدار تو ایزد پاک باد

بدو گفت اسی کرد مالک رقاب
 بجای پس کی تنگ سازم زمین
 همچنان عمان جانب کارزار
 رسیده به انجام پیکار من
 تهنی کردن از خویش بجایه را
 که من بسته دارم کمر بنده وار
 بگردون کردن بدسام کلاه
 تو دانی همه رزم را ساختن
 بخت دید و بروی ثنا کشید
 بیانی ز میدان لفتح و ظفر
 سر دشمنان تو در خاک باد

آمدن زال میدان جهانگیر و سخن گفتن زال با جهانگیر
 و آشکارا کردن حجت جهانگیر نزد خود را پیش
 زال و کیفیت آن

نخستین قدم سوی جولان نهاد
 بگردید هر سوی همچون پلنگ

جهانگیر رخ سوی میدان نهاد
 چو آمد دلاور میدان جنگ

نقیب سپه بود کاوس کی
 بسوی دگر بود کورد ز سپهر
 چو دیدند کار جهان بچگونگی
 که آمد دگر باره آن کیستند چو
 بجز زال زرنیت کس زین سپاه
 دل بر سر می چو آتش و مسید
 چنین گفت کاوس زال ز
 اگر زنده باز آیم از جنگ او
 و کر سر نهم در صفت کارزار
 بدو گفت کاوس اسی زال سام
 برو کافر مینده یار تو باد
 چو زال اندر آمد بمیدان جنگ
 زگر شاسب بودش یکی خود زر
 کافی بیازوز سام سوار
 سنائی پستش ز پولاد تاب
 یکی چو شمش از زمین بر

نیز دیکت اوزال فرخنده پی
 که در عقل و تدبیر بد بی نظیر
 خروشی بر آند ز سپهر چون
 که یار و شدن سوی او چو چو
 که رو آورد سوی آن رزمخواه
 مرا و راستا دو میدان چو دید
 روم من بمیدان این خیره سر
 بجان افکند تاج و اوزنک او
 کند فکر و تدبیر خود و شمشیر
 ازین زر که باز آئی بکام
 سناه تو پرورد کار تو باد
 تو گفتی ز دریا بر آمد نهنگ
 بدان خود ز زمین بپوشیده سر
 حنمیده بماند ابروی یار
 که استا و صنعش بچین داوه تاب
 یکی تیغ از اطرطش بر کمر

یکی گرز بر کردش همچو کوه
 نشسته بیالای نین سمت
 روانشد بیدان بدینگونه زلال
 بسی نامداران عالی جناب
 بگفتا بگو درز و ستان سام
 عمان بازکش رو بزدکیت شاه
 که تا من بدین نامدار جوان
 به پیشم چه آید به پیشم ز بخت
 بگردید که در زوشد زلال زر
 چو چشمم چسبانم بر روی فتاد
 بسی شاد شد چون رخ زلال دید
 بدو گفت ای گرز و دیرینه سال
 چرا رنج کرده ای بیدان قدم
 نیاید چرا شاه کاوس کی
 که رستم ز افعال او شد نمان
 شکی دم که سحراب را پین

گزان شیر مردان شدی بی شکوه
 بقتراک بر بسته سچان کسند
 بهمراش کو در زودیرینه سال
 جهان پهلووان را بدی هم کاب
 که ای نامور مرد با خرو نام
 بروی نیکسار قلب سپاه
 یکی رزم سازم بر سم کوان
 که رستم قتاده بگرداب سخت
 سیاه مهبیدان آن نامور
 در همراه او بر دل خود کشاد
 یکی مرد با نسر و اقبال دید
 که ایام عمرت نیاید زوال
 رو داد گشتی بر تن خود ستم
 که سازم و رانامه شری
 شد آواره از جور او در جهان
 ندانست و خنجر بر دوبردن

<p> چنانجویی فرزند و لبند است گزان وارید جان سهراب شیر رواداشت سهراب را در ویرنج ز لطف و کرم سوی رستم نذیر وفا کس نگوید ز اهل جفا بدل مهر او را چه ورزیده کمر از چه بستی بزرگیت او کمر بستن از پیش او راه نیست خرد زین سخن رهمنون آدم بدشمن همیشه بدی کیستند جوی بزرگان ز تیغش جهان شکست بود نهانکشت یکدم خشم همان کس از نیرمان خدمت شاه تور ولی رفت ز اندیشه پایم کل ازین قصه بر هم زخم کار خورشید در آید مزاج تور اختلاف </p>	<p> و زان پس شد آنکه پیونداست طلب کرد از او توشدار و دلیر نذاشت بد و توشدار و ز کج نیاورد در حمی بدان نور سید نیاید ز کا و پس بوی وفا تو این بی وفائی از دیده بدل روشتت را می تارکیت او شهی آینه سین در خور کاه نیست ز حیر جان بدین چون برون آدم که چون رستم آن پهلوانی که اوی بتوران شمش و ایمان جنک بود بزاز بھر کاوس کان پهلوان چو دیدیم کز و نیست خیز ز تور مرا که چه مهر تو آید بدل که با تو نیارم اگر زرم پیش اگر با تو جنک آورم در صاف </p>
--	---

یکی کار مشکل به پیشم رسید
 چو شبید ز زال این سخنها از وی
 سخنها که گفتی همه هست راست
 و بس کن چو ایران بود جای ما
 چو شاه جهان است ما را پناه
 سرا چو در زیر فرمان او ست
 اگر شاه بر سر زند تیغ سینه
 شمشاد سر ما یه دین و داد
 همان بود سحر اب رازندگی
 تو از ملک ایرانی ای نوجوان
 بود کا هوش اندر نژاد و کهر
 نقشب نمازین سخن بر طرف
 بگردان رخ از شاه تو دران زمین
 تو را یکت سخن پرسم ای ناجوی
 بحق خدائی که بالا و پست
 که بر کوهین تا نژادت ز کیت

مذا نم همی بنده آن را کلبه
 بدو گفت ای پهلوی کینه جوی
 بدین گفتنهای تو ایزد کو است
 بود اندرین ملک ما و ای ما
 نیاریم بیرون شد از حکم شاه
 با هر چه از شاه آید نکوست
 نباید نمودن برو بر سینه
 ز دین پای بیرون نباید نهاد
 نصیبش بد آن روزا نکند کی
 ز تخم کوانی تو ای پهلوان
 که بندی بر شاه توران کمر
 کمر را چه نسبت بود با خرف
 دل خویش فارغ کن از گردن
 بجز راستی هیچ با من مگوی
 عیان کرد و آورد از منیت هست
 ترا شهر و جا از کد این زمی است

تو کاری نمودی که در روزگار
 بیانی که در عرصه گاه بیان
 گرفتنی همه را بچشم گسند
 پروری که ساحم از جهان شد بر
 از آن هر یکی روز میدان جنک
 کنون انکته نامداران ما
 مرا این چنین آید از حسیه
 کنون راست بر کوی ای نامور
 چه کفزار زالش در آمد بکوشش
 پر از آب شدید کانش بمهر
 چنین گفت مرزا را کامی پدر
 قتا دم چو در چک افرا سیاب
 برو شد کنون حشیا رم روستا
 کنون جسد گردان ایراترین
 اگر زرم جویم بان بدکان
 در اندیشه باید کنون تا ختن

اذ آن باز گویند مروان کار
 ربود مذکوی از همه پر دلان
 نکندی همه را بزندان و بند
 بنو و نداین دوده من زبون
 ربودی شیر شیر و کوش پلنگ
 گرفتار کردی بدام بلا
 که هستی ز نسل کوان دلیر
 که تا از که داری نژاد و کهر
 بروشن شش خون بر آید جوش
 فرور سخت از مهر آبش چشم
 من از رستم زال دارم کهر
 مرا ساخت ز ایرانیان پر تاب
 بدر رفت تیر مرادم زشت
 بزندان سالار توران زمین
 بگردان ایران سازندان
 ز زندان دلیران ره باستان